

میتخائیل شولوخوف

# ذُن آرام

ترجمه منوچهر بیگدلی خمسه

جلد چهارم



www.KetabFarsi.com



میخائیل شولوخف

ذُن آرام

## بخش هفتم

۱

شورش قزاقان دن علیا عنده قابل ملاحظه‌ای از نیروهای سرخ را از جبهه جنوبی به سوی خود کشیدند و به فرماندهی ارتش دن امکان داده بود بدون دربر قوای خود در نواچرکاسک را تقویت کند و نیروی ضربتی قدرتمندی متشکل از قابل اعتمادترین و باتجربه‌ترین هنگ‌ها (عمدتاً مرکب از قزاقان دن سفلی و کالموک‌ها) را در بخشهای کامنسکایا و اوست - بهلاکالیت و نسکایا Ust-Belokolitsvenskaya متمرکز سازد.

ماموریت این نیرو پیوستن به یگانهای ژنرال فیتشالائورف Fitshalaurov در موقع مناسب، انهدام لشکر دوازدهم ارتش هشتم سرخ، دور زدن لشکرهای سیزدهم و اورال این ارتش و شکافتن جبهه در شمال و الحاق به قزاقان شورشی بود.

نقشه تمرکز نیروی ضربتی مدتی پیش از آن، توسط ژنرال دنیسوف و رئیس ستادش ژنرال پلیاکف، در دوره فرماندهی این دو بر ارتش دن کشیده و در پایان ماه مه تقریباً به طور کامل به مورد اجرا گذاشته شده بود. نزدیک به شانزده هزار سوار و پیاده با سی و شش قبضه توپ و یکصد و چهل قبضه مسلسل به کامنسکایا انتقال یافته؛ آخرین یگانهای هنگهای ضربتی موسوم به «ارتش جوان»، که در تابستان سال ۱۹۱۸ از قزاقان مشمول خدمت نظام تشکیل شده بود، به نقاط تجمع قوا اعزام می شدند.

در این اثناء، شورشیان که از هرسو در محاصره بودند، به دفع حمله‌های قوای ضدشورش سرخ ادامه می دادند. در جنوب، بر کرانه چپ دن، دو لشکر شورشی سرسختانه سنگر گرفته بودند و با آنکه در سراسر طول جبهه توپهای بی شمار ارتش سرخ بی رحمانه و تقریباً بلاانقطاع بر سرشان گلوله می بارید، به دشمن اجازه عبور نمی دادند. سه لشکر دیگر شورشی از قاهر و خود در غرب، شمال و شرق دفاع می کردند و به رغم دادن تلفات و ضایعات هولناک، خاصه در ناحیه شمال شرقی، عقب نمی نشستند و در امتداد حوزه خاپر غیرتمندانه ایستادگی می کردند.

گروهان قزاقان تاتارسکی که ساحل رودخانه را در نقطه مقابل دهکده خود نگه می‌داشت، نیروهای سرخ را آشفته می‌داشت. قزاقان که از بطالت اجباری خود مایل شده بودند، در پناه شب بی‌سر و صدا با زورق به ساحل راست دن رفتند، به یک پاسگاه ارتش سرخ شبیخون زدند، چهار تن را کشتند و یک مسلسل به غنیمت گرفتند. روز بعد سرخ‌ها یک قبضه توپ از پائین ویه‌شنسکایا آوردند و بر سنگرهای قزاقان آتشی شدید باریدند. از همان لحظه‌ای که غرش گلوله در میان درختان بلند شد، گروهان شتابان سنگرها را رها کرد و به دل جنگل پناه برد. روز بعد توپ را بردند و قزاقان تاتارسکی مجدداً مواضع خود را اشغال کردند. شلیک توپ تلفاتی بر گروهان وارد آورد: دو نوجوان از نیروهای تقویتی تازه تشکیل، به علت اصابت ترکش گلوله کشته شدند و گماشته فرمانده گروهان که تازه از ویه‌شنسکایا آمده بود، زخمی شد.

پس از این واقعه آرامشی نسبی برقرار گردید و زندگی در سنگر روال عادی خود را از سر گرفت. زنان قزاق بی‌درپی به دیدن شوهران خود می‌آمدند و شبها برایشان نان و ودکای خانگی می‌آوردند، گرچه قزاقها نیازی به آذوقه نداشتند، زیرا دو گوساله بی‌صاحب را ذبح کرده بودند، از این گذشته هر روز در مردابها ماهی می‌گرفتند. کریستونیا که رئیس شیلات محسوب می‌شد، از یک تور ماهیگیری هفده‌پایی که آواره‌ای در ساحل جا گذاشته بود، استفاده می‌کرد؛ به هنگام صید تور را در عمیق‌ترین نقطه مردابها می‌انداخت و لاف می‌زد که در سرتاسر چمنزارهای ساحل رودخانه برکهای نیست که او نتواند از آن عبور کند.

در ظرف یک هفته صید بی‌وقفه پیراهن و شلوار قفقازی کریستونیا چنان بوی زهم ماهی گرفت که آنیکوشکا بدون رودربایستی از خوابیدن با او در یک پناهگاه امتناع کرد. — «تو بوی گند گربه‌ماهی مرده می‌دهی! اگر من یک روز دیگر پشت بمانم، تا عمر دارم دیگر نمی‌توانم به ماهی بست بزنم.» آنیکوشکا از آن به بعد پشه‌ها را تحمل می‌کرد، اما در فضای باز می‌خوابید و پیش از اینکه کنار پناهگاه دراز بکشد، با اترجار و قیافه درهم کشیده فلسها و اندرونه گندیده ماهی را می‌روفت و باز، صبح می‌شد و کریستونیا از صید برمی‌گشت، با ابهت و وقار دم مدخل پناهگاه می‌نشست و ماهی‌های کول صید شده را پاک می‌کرد. خرمگسهای سبز قام دور سرش پرواز می‌کردند و مورچه‌سواری‌های ترسناک به آن سمت هجوم می‌آوردند. آنیکوشکا نفس‌زنان می‌دوید و از دور فریاد می‌کشید:

— «مگر جا قحط است؟ الهی تیغ همان ماهیها خفدات کند! تو را به مسیح، از اینجا برو! آخر من اینجا می‌خوابم، آن وقت تودل و روده ماهی دور و بر می‌ریزی، یک لشکر مورچه را می‌کشی اینجا و بوی گند هشرخان راه می‌اندازی!»

کریستونیا چاقوی دهاتی‌سازش را به شلوارش می‌کشید و پاک می‌کرد و متفکرانه قیافه غضبناک و بی‌موی آنیکوشکا را ورنه‌انداز می‌کرد، بعد با خون‌ردی می‌گفت:

— «آنیکوشکا، اگر بوی ماهی حالت را بهم می‌زند، حتماً کرم داری. چرا با شکم خالی یک خرده سیر نمی‌خوری، ها؟»

آنیکوشکا تف می‌انداخت و دشنام‌گویان می‌رفت.

این بگو مگوها هر روز تکرار می‌شد، اما به‌طور کلی افراد گروهان دوستانه با یکدیگر به‌سر می‌بردند. خواربار فراوان بود و همه قزاقان بشاش و شادمان بودند، به‌استثنای

استپان آستاخف.

شاید از قزاقان دیگر شنیده و یا دلش گواهی داده بود که آکسینیا در ویهشنسکایا گریگوری را می‌بیند؛ هرچه بود، یکباره کژخو شد، بی‌سبب به فرمانده دسته‌اش ناسزا گفت و آشکارا از کشیک‌دادن سرپیچی کرد.

روز تا شب روی کفپوش سورت‌های که علامت سیاهی داشت، دراز می‌کشید، آه از سینه برمی‌آورد و حریصانه توتون محلی دود می‌کرد. روزی به تصادف شنید که فرمانده گروهان آنیکوشکا را به ویهشنسکایا می‌فرستد تا فشنگ بیاورد، آنگاه برای نخستین بار ظرف دو روز از پناهگاهش بیرون آمد. به شاخ و برگ پریشان و از روشنی، خیره‌کننده درختان مواج، ابرهای سپیدبال روان در باد، با بدگمانی چشم دوخت و روشنائی چشمان نمناک و پف‌کرده از بی‌خوابی‌اش را زد، شروع به پلک‌زدن کرد و به همه‌جنگل گوش سپرد. سپس با گام‌های شتابان پناهگاه‌ها را به جستجوی آنیکوشکا پشت سر گذاشت.

فخواست جلوی دیگران با او گفتگو کند، او را صدا زد و گفت:

«آکسینیا را در ویهشنسکایا پیدا کن و از قول من بگو به دیدنم بیاید. بگو تم را

پیش گرفته، پیرهن‌ها و شلوارهام چرک شده‌اند، ضمناً به او بگو.»

استپان لحظه‌ای ساکت شد، لبخند ناراحتش را در زیر سیل نفعت و بعد افزود:

«بگو که بدجووری دلم هوای او را کرده و دلم می‌خواهد زود بینمش.»

آنیکوشکا شب هنگام به ویهشنسکایا رسید و منزل آکسینیا را یافت. این زن پس از قهر کردن با گریگوری به خانه‌ی خاله‌اش باز گشته بود. آنیکوشکا گفته‌های استپان را عیناً بازگو کرد، اما برای آنکه بر وزن و تأثیر سخن بیافزاید، از طرف خود افزود که استپان تهدید کرده است چنانکه زنش پیش او فرود، شخصاً به ویهشنسکایا خواهد آمد.

آکسینیا بعد از شنیدن گفته‌ی او به بستن بقچه و بندیل پرداخت. خاله‌اش با عجله خمیر درست کرد و کلوچه پخت و دو ساعت بعد آکسینیا، همراه حرفش‌نو، همراه آنیکوشکا به سوی نقطه‌ی استقرار گروهان تاتارسکی رهپار شد.

استپان با پریشانی فروخورده‌ای با زنش روبه‌رو شد. کنجکاوانه به چهره‌اش، که بسی تکیده‌تر شده بود، چشم دوخت و با احتیاط پرس‌وجو کرد، اما حتی یکبار خطای پرسش درباره‌ی اینکه گریگوری را دیده است یا نه، مرتکب نشد. تنها یک‌بار در اثناء گفتگو با چشمانی فروافکنده و گردنی کج پرسید:

«پس چرا آن‌جووری به ویهشنسکایا رفتی؟ چرا از تاتارسکی رفتی آن‌طرف آب؟»

زن با لحنی خشک پاسخ داد که فرصت نکرده بود با غریبه‌ها برود، ضمناً میل نداشته از ملاحظه‌ها خواهدش کند. اما به محض گفتن این حرف، دریافت که مفهوم مخالف گفته‌اش این است که ملاحظه‌ها غریبه نیستند، بلکه دوست‌اند. و سراسیمه شد که مبادا استپان چنین برداشت کند که سخن او عمدی بوده است. به احتمال بسیار همین‌طور هم بود، زیرا ابروان مرد لرزشی زودگذر پیدا شد و گوئی سایه‌ای از چهره‌اش گذشت.

استپان نگاهی استفهام‌آمیز به زنش انداخت و آکسینیا که این پرسش خاموش را دریافته بود، به سبب پریشانی و غیظ از خود، ناگهان رنگ به رنگ شد.

استپان، از سر شفقت وانمود کرد که چیزی ندیده است و مطلب را به خانه و زندگی کشاند و پرسید که پیش از ترک خانه کدام یک از اموالشان را پنهان کرده و آیا این اشیاء

را در جای امنی نهفته است یا نه.

آکسینیا به جوانمردی شوهرش پی برد؛ به پرشهای او پاسخ می‌داد، اما احساس اضطراب می‌کرد و برای آنکه شوهرش را مجاب سازد که تمام وقایع اتفاقیه بی‌اهمیت بوده است، و نیز برای نهفتن تشویق خویش، به عمد با تانی بیشتر و با خویشترداری و دقتی حساب شده حرف می‌زد.

در پناهگاه به گفتگو نشسته بودند و قزاقها مدام مزاحم می‌شدند. هر دم یکی، سپس دیگری وارد می‌شد، کریستونیا آمد و فوراً خوابید. استپان که می‌دید برای صحبت کردن بدون مزاحم هیچ مجال نیست، به اکراه گفتگو را کوتاه کرد.

آکسینیا شاد و آسوده برخاست، به شتاب بچه‌اش را باز کرد، کلوچه‌هایی را که آورده بود به شوهرش داد و زیرجامه‌های او را از کوله‌پشتی‌اش درآورد و رفت تا آنها را در برکه باتلاقی نزدیک پناهگاه بشوید.

در سکوت سحری، دمه‌ای به رنگ خاکستری - کبوتری برفراز جنگل. علفها، سنگین از بار شبنم به سوی زمین خم آورده بودند. قورباغه‌ها در مردابها قورقوری ناهاهننگ سر داده بودند، و جایی، بسیار نزدیک به پناهگاه، در پس افرائی شکوفا آبچلیک نوک کوتاهی فریادهای گوشخراش می‌کشید.

آکسینیا از این درخت رد شد. افرا، از شاخه تا تنه تنگاتنگ پوشیده از گیاهان کارتنگ بسته و تارها به قطره‌های زلال شبنم که چون مروارید تالو، داشت، آراسته بود. آبچلیک یک آن ساکت شد، سپس پیش از آنکه علف‌های خوابیده در زیر پای برهنه آکسینیا دوباره قامت راست کند، باردیگر صدا بلند کرد و مرغ زیبایی که از آن‌سوی مرداب بر می‌کشید، سوگوارانه جواب گفت.

آکسینیا برای آنکه آزادی حرکت بیشتری داشته باشد، پیرهن و پستان‌بندش را درآورد و تا زانو در آب ولرم بر که فرو رفت و مشغول شستن رختها شد. بالای سرش پشه‌کوره‌ها وول می‌زدند و پشه‌ها وز وز می‌کردند. بازوی فریه و گندمگوش را برای راندن پشه‌ها روی صورتش کشید. پیوسته به گریگوری و بگو مگوشان پیش از عزیمت او به مقصد گروهان تاتارسکی می‌اندیشید.

با عزم جزم به خود گفت: «شاید همین الان دارد دنبالم می‌گردند! همین امشب برمی‌گردم به ویه‌شنسکایا.» و با اندیشه دیدن گریگوری و آشتی قریب‌الوقوعشان لبخند زد. شگفتا در روزهای اخیر، هر گاه به یاد گریگوری می‌افتاد، اصلاً او را به صورت واقعی‌اش مجسم نمی‌کرد. پیش چشمانش نه گریگوری کنونی، این قزاق درشت پیکر سرد و گرم چشیده تجربه آموخته، با چشمان خسته‌وار چین‌خورده، و سیل مشک‌نوک قرمز و سپیدی زود هنگام موی شقیقه و چین‌های عمیق پیشانی - با آنهمه آثار سختی و مشقت طی سالها جنگ - بلکه گریشامله‌خف پیشین، با نوازش‌گرهای زمخت و خشن‌جوانانه، با گردن باریک و گرد پسرانه و لبخند بی‌قید و بند همیشگی‌اش، سر برمی‌داشت. و به همین سبب آکسینیا عشقی بزرگتر و مهری تقریباً مادرانه به او احساس می‌کرد.

و اکنون، که با وضوحی تمام، تک تک آن اجزای دل‌بند ارجمند را به یاد می‌آورد، نفس سنگینی کرد، رخسارش به خنده شکفت، قامت با فراشت، پیراهن نیم‌شسته شوهر را زیر پا افکند، بغضی سوزان راه گلویش را بست و اشکی عقده‌گشا ناگهان از دیده بارید؛

زمزمه کرد:

— «لعنت بر تو که تا ابد در دلم جا گرفته‌ای!»

اشك، آرامش کرد، اما بعد گوئی جهان آبی کمرنگ بامداد گرداگردش یکباره رنگ باخت. گونه‌هایش را با پشت دست پاك كرد، موهای ریخته برپیشانی خیشش را عقب زد و با چشمانی نمناك، درازمدتی فارغ از فکر مرغاك خاکستری ماهیخواری را تماشا کرد که بالای آب می‌لغزید و می‌رفت تا در مایلدکاری گلگون مهی کف کرده در باد، ناپدید شود. شستو را تمام و رختها را روی بوته‌ها پهن کرد، آنگاه به پناهگاه برگشت.

کریستونیا بیدار شده و دم مدخل پناهگاه نشسته، انگشتان کج و کوله پای خود را تکان می‌داد و با سماجت می‌خواست، استپان را که روی پتو نشسته بود و در سکوت سیگار می‌کشید و سرسختانه از جواب دادن به او خودداری می‌کرد، به حرف بکشد.

— «پس به نظر تو سرخ‌ها به این طرف آب نخواهند آمد؟ جواب نمی‌دهی؟ باشد، نده! اما به نظر من کاری که خواهند کرد، این است که از گذار رد بشوند... حتماً از گذار رد می‌شوند. از جای دیگری نمی‌توانند رد بشوند. شاید خیال می‌کنی سوارنظامشان را می‌فرستند تا از آب شنا کنند؟ چرا حرف نمی‌زنی، استپان؟ از قرار معلوم جنگ آخر همین‌جا درمی‌گیرد، آن وقت تو عین نعل افتاده‌ای!»

استپان نیم‌خیز شد و با خشم جواب داد:

— «برای چه داری مغزم را می‌خوری؟ همه‌تان عجب دلک‌هایی هستید! زخم آمده اینجا مرا ببیند، ولی شماها امان نمی‌دهید! تو هم که با آن حرفهای پرمغزت پابره‌نه می‌دوی وسط و نمی‌گذاری آدم يك كلمه با زنت درد دل کند.»

— «چه هم صحبت خوبی!»

کریستونیا، رنجیده‌خاطر بلند شد، پاهای برهنه‌اش را در صندل‌های فرسوده‌اش کرد و هنگامی که بیرون می‌رفت، سرش به بالای در خورد و درد گرفت. استپان گفت: «اینجا به ما مجال حرف‌زدن نمی‌دهند! بیا برویم توی جنگل.» و بی‌آنکه منتظر رضایت آکسینیا شود، به طرف خروجی پناهگاه رفت. زن با فروتنی او را دنبال کرد.

ظهر هنگام به پناهگاه بازگشتند. افراد دسته دوم که در سایه خنك توسعه‌ای لمیده بودند، با دیدن آکسینیا و استپان، ورق‌های بازی‌شان را کنار گذاشتند، ساکت شدند و چشمک‌های معنی‌دار رد و بدل کردند و حرتمندانه آه کشیدند.

آکسینیا از کنارشان گذشت، لباسش را با تحقیر پیچ‌وتاب داد و در حین عبور روسری حاشیه توری مجاله شماش را مرتب کرد. بدون اینکه به او متلك بگویند از آنجا گذشت، اما استپان، که از عقب می‌آمد، هنوز جلوی آنان نرسیده بود که آنیکوشکا از جا بلند و از میان جمع خارج شد. تعظیم ساختگی غرائی به استپان کرد و با صدای بلند گفت:

— «عیدت مبارك باشد... دیگر روزمات را شکستی!»

استپان لبخند شادمانه‌ای زد. خوشحال بود که قراقها بازگشت او و زنت را از جنگل دیدماند. این امر باعث کمی تخفیف در شایعات شکرآب بودن بین او و آکسینیا می‌شد. حتی با ولنکاری شانه بالا انداخت و با رضایت‌خاطر پشت پیراهنش را که هنوز عرقش خشک نشده بود، به تماشا گذاشت.

قراقها که از رفتار استپان بی پروا شده بودند، خنده سردادند و متلک‌های آبدار گفتند.

«اما عجب زن داغی است، بچه‌ها! پیرهن استپان را می‌شود چلانند... به تنش چسبیده.»

تازه‌جووانی با نگاه خلسه‌آمیز و مه‌آلود، آکسینیا را تا دم پناهگاه دنبال کرد و با پریشانی گفت:

«خدا از تقصیرم بگذرد! توی تمام دنیا زنی به این خوشگلی پیدا نمی‌کنی!»

آنیکوشکا استدلال خردمندانه‌ای کرد:

«پس، معلوم می‌شود دنبالش گشته‌ای؟»

با شنیدن این گفته‌وشنود ناهنجار، رنگ از روی آکسینیا اندکی پرید؛ با اترجار از یادآوری صمیمیت اخیر خود با شوهرش و متلک‌های وقیحانه رفقای او، چهره در هم کشید و به درون پناهگاه رفت. استپان دفعتاً احساس او را دریافت و با لحنی آشتی‌خواهانه گفت:

«آکسینیا، از این نرم‌خرها دلخور نشو! علتش فقط این است که خودشان حسرتش

را دارند.»

آکسینیا که با شتاب کیسه کرباسی را از اشیائی که برای شوهرش آورده بود، خالی

می‌کرد، به سستی جواب داد:

«من از کسی دلخور نیستم.» و با صدائی بازهم آهسته‌تر افزود: «باید از خودم دلخور

باشم، ولی عرضه‌اش را ندارم...»

زن و شوهر موضوعی برای گفتگو نمی‌یافتند. پس از حدود سه دقیقه آکسینیا بلند

شد. با خود گفت: «به او می‌گویم که می‌خواهم برگردم به ویه‌شنسکایا.» اما بعد به یاد

آورد که زیرجامه‌های خشک خود را نیاورده است.

مدتی دراز دم در پناهگاه نشسته بود و به پیراهن‌ها و زیرشلواری‌های پوسیده از عرق

شوهرش وصله می‌زد و دم به دم به خورشید که از نقطه نیم‌روزی تروول می‌کرد، نگاه

می‌انداخت.

بدین‌گونه، آن روز رهپار نشد. یارای تصمیم گرفتن نداشت. اما روز بعد تازه آفتاب

نمیده بود که آماده شد، استپان کوشید نگهش دارد و از او خواهش کرد فقط یک روز

دیگر پیش وی بماند؛ اما آکسینیا با چنان قاطعیتی این تقاضا را رد کرد که استپان در صدد

بحث و یافتاری برنیامد و فقط هنگام تودیع پرسید:

«خیال داری در ویه‌شنسکایا زندگی کنی؟»

«فعلاً، بله.»

«نمی‌شود همین‌جا پیش من بمانی؟»

«شرط عقل نیست که اینجا بمانم... با این قراقها.»

استپان قبول کرد: «شاید حق داشته باشی.» اما خدا حافظی‌اش بسیار سرد بود.

باد تندی از جنوب شرقی می‌وزید. این باد از راهی دور آمده و شب‌هنگام خسته شده؛

اما نزدیک بامداد جانی تازه گرفته بود و گرمای سوزان بیابانهای ماوراء خزر را به دن

می‌آورد و برچمنزاران تالابی کرانه چپ فرود می‌آمد، شبنم را می‌خشکاند، مد را می‌روفت

و کنگره‌های گچی تپه‌های دن را در بخاری صورتی و نم‌دار می‌پوشاند.



آکسینیا صندلهاش را در آورده، لبه دامنش را با دست چپ بالا گرفته (زیرا هنوز شبنم در جنگل نشسته بود)، و نرم و سبک در کورمراه جنگلی متروکی راه می‌پیمود. از تماس پاهای برهنه‌اش با زمین نمناک لذت می‌برد، اما باد خشک بر ساقهای فربه لخت و گردنش بوسه‌های داغ می‌زد.

در فضای بی‌درخت، نزدیک بوته گل‌کرده نترنی نشست تا بیارامد. در همان نزدیک مرغابیان وحشی لابه‌لای نیزار برکه‌ای نیمه‌خشک پر و بال می‌زدند؛ یک مرغابی تر جفتش را صدا می‌زد. در آن سوی دن مسلسل‌ها نه به تندی، اما تقریباً بی‌انقطاع می‌غریدند و انفجار گلوله‌های توپ در این سمت، طنینی انعکاسی داشت. آنگاه آتشباری خاموش شد، و زمین با همه صداهای نهانی‌اش خود را بر آکسینیا آشکار کرد: برگهای سبز لبه سفید زبان گنجشک و برگهای کپک‌زده و کنگره‌دار بلوط در باد خش خشی لرزان داشتند، از بیشه نهال‌های سپیدار همه‌ه خفه و یک نواختی می‌آمد؛ فاخته‌ای از دور، از بسیار دور، به سستی و اندوه، سالهای نیامده عمر کسی را برمی‌شمرد؛ مرغ کاکل‌بهری بر فراز برکه می‌پرید و بی‌وقفه بانگ می‌زد: «مرغ زیبا، مرغ زیبا»؛ پرندۀ خاکستری کوچکی دو قام دورتر از آکسینیا از چاله آبی در کورمراه آب می‌آشامید، سر کوچکش را به عقب می‌انداخت و با لذت پلک می‌زد؛ زنبورهای درشت مخملی غبارآلود، وزوز می‌کردند و زنبوران وحشی تیره رنگ بر تارک گل‌های چمن تاب می‌خوردند، بعد ناپدید می‌شدند و گرده‌های معطر را به سایه خنک تنه‌های توخالی درختان می‌پردند. از شاخه‌های سپیدار شیر روان بود و از زیر بوته خفجه بوی تند برگهای پوسیده بیرون می‌تراوید.

آکسینیا، بی‌جنبش نشسته بود و عطرهاى گونه‌گون جنگل را استشمام می‌کرد. جنگل مملو از آوایی هوش‌ربای و گوش‌نواز، به زندگی توانمند آغازینش ادامه می‌داد. خاک آبدار چمنزار محوطه بی‌درخت، سیراب از رطوبت فراوان بهاری، از گیاهان گونه‌گون چنان غنائی داشت که نگاه زن در تار و پود شگفت‌انگیز گل و گیاه سرگردان می‌شد.

آکسینیا، که لبخند به لب داشت و لباسش را بی‌صدا می‌جنباند، به احتیاط ساقه‌های گلی کوچک و بی‌نام، به رنگ آبی کم‌رنگ را لمس کرد، سپس کمرگاه فریبش را خم کرد تا آن را ببوید که یکباره عطر رخوت‌آور سوسن خودرو به دعاغش خورد. چشم بسته با دست به دنبال گل گشت و آن را یافت. بوته سوسن درست در کنار او، در زیر سایه رخنه‌ناپذیر درختچه‌ای رسته بود. برگهای پهن این درختچه که زمانی سبز می‌بوده‌اند، هنوز غیرتمندانۀ ساقه کوتاه و خمیده سوسن را که از جام فرو افتاده سپید چون برف گل دیهیم داشت از گرد آفتاب حفظ می‌کردند. اما برگها، پوشیده از شبنم و لکه‌های زرد، می‌پلاسیدند و گل نیز خود از پوسیدگی مرگ تباه می‌شد؛ دو جام زیرین چروکیده و سیاه شده بودند و تنها جام زیرین، به تمامی پوشیده از اشک پرتالو ژاله، با سبیدی خیره‌کننده فریبنده‌ای ناگهان در آفتاب درخشید.

آکسینیا، در همان کوتاه دمی که از پس پرده اشک به گل می‌نگریست و عطر حسرت‌پرورش را می‌بوید، ناخواسته جوانی خویش و زندگی درازی را که آنهمه از خوشبختی تهی بود، به یاد آورد. مسلماً رو به پیری می‌رفت... مگر زنی جوان که دلش با خاطره‌ای اتفاقی فشرده می‌شود، این چنین می‌گرید؟ همچنان اشکبار به خواب رفت. رخسار اشک‌آلوده‌اش را در دستهای نهفت و گونه

خیس پف کرده‌اش را در روسری مچاله‌شده‌اش فشرد.  
باد که اکنون شدیدتر می‌وزید، سر شاخه‌های سپیدار و بید را به سمت مغرب خم  
می‌کرد. تنه رنگ‌باخته کبودهای پوسیده، از گردباد سفید و جوشان برگهای بی‌قرار، کج  
و راست می‌شد. باد بر بوته پر گل نسترنی که آکسینیا زیر آن خوابیده بود فرود آمد؛  
آنگاه، برگها با خش خشی پرتشویش چون یک دسته پرندۀ هراسیده سبز رنگ و عجیب به  
پرواز درآمدند و گلبرگهای گلی رنگ پر مانند پر کشیدند. آکسینیای خفته که گلبرگهای  
پژمرده نسترن بر او باریده بود نه آواهای اندوهگین جنگل را می‌شنید و نه صدای آتشیاری  
از سر گرفته در آن سوی دن را و نه گرمای خورشید را حس می‌کرد که در وسط آسمان  
سر برهنه‌اش را می‌سوزاند و زمانی بیدار شد که صدای مرد و خرناس اسبی را بالای سر  
خود شنید و شتابان بلند شد و نشست.

قزاقی جوان با سبیل بور و دندانهای سفید نزدیکش ایستاده و لگام اسب پوز سفید  
زین کرده‌اش را گرفته بود. چهره‌اش از خنده شکفته بود، شانه‌هایش را بالا و پایین  
می‌انداخت، با پا ضرب گرفته بود و با صدای دو رگه اما خوش‌آیندی آوازی شاد می‌خواند:

خوردم زمین، ولو شدم  
این‌ور و اون‌ور پائیدم  
کسی نبود کمک کنه  
که دست به دست او بدم  
نیگا کردم پشت سرم  
یه قزاق‌رو اونجا دیدم.

آکسینیا لبخند زد. «خودم می‌توانم بدون کمک بلند شوم.» و به چالاکی بر پا جست  
و دامن چروک شده‌اش را صاف کرد.

قزاق شنگول گفت: «جانمی جان! پاهات رهنق نداشتند یا تنبلیات می‌آمد؟»  
زن با کمی دستپاچگی جواب داد: «دراز کشیدم و خوابم برد.»

— «می‌دوی ویه‌شنسکایا؟»

— «بله.»

— «می‌خواهی برسانمت آنجا؟»

— «چه جور؟»

— «تو سوار اسب می‌شوی من هم پیاده می‌آیم. تو هم عوضش به من...»

قزاق جوان چشمک کنایه‌آمیز معنی‌داری زد.

— «نه، تو برو دست خدا به همراهت، من پیاده می‌روم.»

اما قزاق نشان داد که در عشق‌ورزی هم مجرب است و هم سمیع، چون از فرصت  
اشتغال آکسینیا به مرتب کردن روسری‌اش بهره جست و با دستهای کوتاه اما پر زور خود  
او را در بغل گرفت و به خود چسباند و کوشید تا لبش را ببوسد.

زن فریاد زد: «خر نشوا» و با آرنج به میان ابروهای او کوفت.

— «خوشگلکم، تقلا نکن! بین اینجاها چقدر قشنگ است. هر مخلوقی جفتش را

پیدا می‌کند... پس بگذار ما هم عشقی بکنیم...»

قزاق زمزمه کنان حرف می‌زد و چشمان خندانش را تنگ کرده بود و با سبیل گردن او را غلغلك می‌داد.

آکسینیا بی‌آنکه هیچ به خشم آید، دستهایش را آزاد کرد و کف هر دو دست را بر چهره آفتاب‌سوخته و عرق‌کرده قزاق گذاشت و کوشید خود را رها کند. اما مرد او را محکم نگهداشته بود.

زن نفس‌زنان گفت: «الاغ! من مرض خیلی بدی دارم.. ولم کن بروم!» گمان می‌برد با این حيله ابتدائی خود را از چنگ شهوت مرد نجات خواهد داد.

قزاق از لای دندانهایش زمزمه کرد: «ها - ولی مرض من کهنه‌تر است یا مال تو؟» و دفعتاً به چابکی او را از زمین باند کرد.

زن یکباره دریافت که زمان شوخی گذشته است و قضیه به صورت جدی درمی‌آید، پس با تمام نیرو مشتی به بینی آفتاب‌سوخته قزاق کوفت و خود را از میان بازوهای قفل‌شده او بیرون کشید و گفت:

«من زن گریگوری ملسخضام! اگر جرأت داری به من دست بزن مادرگ.. تا به او بگویم و آن وقت بلائی به‌سرت می‌آورد که...»

آکسینیا که هنوز یقین نداشت حرفهایش مؤثر خواهد افتاد یا نه، چوب‌قطور و خشکی از زمین برداشت. اما گوئی روی قزاق یکباره آب‌سرد ریختند. همچنانکه با آستین پیراهن خاکی‌اش سبیل خون‌آلودش را پاک می‌کرد و از هر دو سوراخ بینی‌اش خون می‌آمد، با لحنی آزرده گفت:

«بی‌شعورا عجب زن احمقی هستی! پس چرا جلوتر نگفتی؟ وای، چه خونی می‌آید! انگار دشمن به‌قدر کافی خونمان را نمی‌ریزد که زندهای قزاق خودمان باید خونمان را بریزند...»

چهره‌اش ناگهان خاکستری و خصمانه شده بود و هنگامی که با آب چاله‌ای در کنار جاده دست و صورت می‌شست، آکسینیا شتابان از جاده خارج شد و به تندی فضای بی‌درخت را پیمود. پنج دقیقه بعد قزاق به او رسید، بی‌صدا لبخند زد، زیر چشمی به او نگاه انداخت، بند تفنگش را روی سینه‌اش مرتب کرد و به نیم‌تاخت به راه خود رفت.

## ۲

آن شب، در نزدیکی آبادی کوچکی، افراد یکی از هنگهای سرخ با کلک‌هایی که از تخته و الوار ساخته بودند، از دن گذشتند.

يك اسواران قزاق که آبادی را در تصرف داشت غافلگیر شد چون بیشتر افراد سرگرم سور و مستی بودند. از سر شب همسران این افراد از نقاط قزاق‌نشین به دیدار شوهران خود آمده و خوراکی و ودکای خانگی با سطل و قراپه همراه آورده و تا نیمه‌شب همه مست و خراب شده بودند. از سنگرها صدای آواز و جیغ زنهای مست و خنده و سوت مردها به گوش می‌رسید... بیست قزاق نگهبان هم در باده‌گساری شرکت جسته و دو مسلسل‌چی را با يك سطل ودکا در کنار مسلسل گذاشته بودند.

كلك‌های سنگین بار ارتش سرخ در سکوت کامل از کرانه راست دن حرکت کردند. افراد در ساحل مقابل پیاده شدند، به خط زنجیر آرایش گرفتند و خاموش به سوی سنگرها، در حدود دوپست گام پشت رودخانه به راه افتادند. مهندسان نظامی که كلك‌ها را ساخته بودند، به سرعت باز گشتند تا عده‌ای دیگر از سربازان سرخ را بیاورند.

در کرانه چپ، در حدود پنج دقیقه جز آوازخوانی آشفته قراقان هیچ صدائی شنیده نمی‌شد؛ آنگاه صدای ترکیدن نارنجک‌های دستی بلند شد، مسلسلی به صدا درآمد، یکباره شلیک نامنظم تفنگ‌ها آغاز شد و طنین ناپیوسته «هورا! هورا! هورا!» در دل شب تا دور دست غلتید.

اسواران منکوب شد و تنها به این دلیل از اضمحلال کامل جان به دربرد که تعقیب در آن ظلمت بی‌رخنه و روزن محال بود.

قراقان با تلفات سبک، همراه با زنان خود سراسیمه و درهم ریخته از چمترار به سمت ویشنسکایا گریختند. در این هنگامه كلك‌ها دسته‌های تازه‌ای از سربازان سرخ را از ساحل راست آوردند و يك نیم‌گروهان از گردان یکم هنگ صد و یازدهم، مجهز به دو مسلسل سبک در جناح اسواران شورشی بازکی نبرد می‌کرد. در شکافی که بدین ترتیب پدید آمد نیروهای کمکی رخنه کردند. اما پیشروی کند بود، زیرا هیچ يك از افراد سرخ موقع محالی را نمی‌شناخت؛ یگانها راهنما نداشتند، کورکورانه در تاریکی حرکت می‌کردند، و پیایی با برکه‌ها و چاله‌های پر آب و عبورناپذیر برخوردار می‌کردند.

فرمانده تیبی که این حمله را رهبری می‌کرد بر آن شد که تا برآمدن روز دست از تعاقب بردارد و در این حین با آوردن نیروهای ذخیره و تمرکز قوا در اطراف ویشنسکایا، پس از گلوله‌باران توسط توپخانه فرمان پیشروی بدهد.

اما هم‌اکنون در ویشنسکایا برای بستن شکاف شتابان اقداماتی در دست انجام بود. به محض آنکه يك پیک سوار بتاخت رسید و خبر داد که سرخ‌ها از رودخانه گذشته‌اند، افسر نگهبان ستاد به دنبال کودینف و مله‌خف فرستاد. اسوارانهای هنگ کارگینسکایا از دهکده‌های چرنی، گاراخافکا و دوبرفسکا فراخوانده شدند. مله‌خف فرماندهی کل عملیات را در دست گرفت. سبحد سوار را به مقابل دهکده یهرینسکی فرستاد تا هم جناح چپ را تقویت کند و هم به قراقان تاتارسکی و لیباژی Talyazhy یاری دهد تا در صورت فشار دشمن برای گرفتن ویشنسکایا از سمت مشرق بتوانند پایداری کنند؛ داوطلبان «خارجی» ویشنسکایا و یکی از اسوارانهای بی‌اسب مانده چیر را غرباً، به پائین دن به کمک اسواران بازکی فرستاد، هشت مسلسل را در این بخش مورد تهدید مستقر کرد و خود با دو اسواران سوار، در حدود ساعت دو پس از نیمه‌شب در حاشیه جنگل موضع گرفت و برای حمله به سرخ‌ها با سوارنظام خود منتظر سپیده‌دم شد.

هنوز دباکبر رنگ نیاخته بود که فوج داوطلب ویشنسکایا، که از راه جنگل خود را به خم رودخانه در بازکی رسانیده بود، با سربازان منهزم بازکی رویارو شد، آنان را به جای دشمن گرفت، چند دقیقه‌ای آتش گشود و سپس گریخت. داوطلبان شناکان از دریاچه پهناوری که ویشنسکایا را از علفزار جدا می‌کند گذشتند و از بس شتاب داشتند چکمه‌ها و پوشاکشان را لب دریاچه جا گذاشتند. این اشتباه به زودی روشن شد، اما خبر

تزدیک شدن سرخ‌ها با سرعتی شگفت‌انگیز هم‌جا پخش شده بود. آوارگانی که در زیرزمین‌ها پناه گرفته بودند از دهکده به صوب شمال گریختند و این شایعه را به هم‌جا بردند که سرخ‌ها از دن عبور کرده، جبهه را شکافته و به سوی ویه‌شنسکایا پیشروی می‌کنند.

روشنائی روز تازه می‌دید که گریگوری با آگاهی از فرار داوطلبان به سوی دن تاخت. حال داوطلبان که اشتباه خود را دریافته بودند و با التهاب حرف می‌زدند به سنگرها باز می‌گشتند. گریگوری به سمت یکی از گروه‌ها اسب راند و به طعنه پرسید:

«موقمی که توی دریاچه شنا می‌کردید، زیاد آدم غرق شد؟»

یک تفنگچی که سر تا پا خیس بود و در حال راه‌پیمائی پیراهنش را می‌چلانید، سرافکنده پاسخ داد:

«ما عین اردک‌هایی شنا می‌کردیم. پس برای چه غرق می‌شدیم؟»

یکی دیگر که فقط زیرشلواری به پا راه می‌رفت، با لحنی شمرده گفت: «اضان جایز الخطاست ولی فرمانده دسته ما چیزی نمانده بود که واقعاً غرق بشود. نخواست چکمه‌هاش را دریاورد، چون فکر می‌کرد باز کردن میچ‌پیچ خیلی طول می‌کشد، برای همین زد به آب ولی میچ‌پیچ‌هاش توی آب باز شدند و دور پاهاش پیچیدند... نمی‌دانی چه‌جور شیبه می‌کشید! صدای تا یک ورست دورتر شنیده می‌شده!»

گریگوری فرمانده داوطلبان را یافت و به او دستور داد افرادش را به حاشیه جنگل ببرد و آنها را طوری آرایش بدهد که در صورت لزوم بتوانند از جناح به صفوف سرخ‌ها حمله‌ور شوند، سپس به قرد اسواران خودش بازگشت.

در سر راه با یکی از امربران ستاد مواجه شد. این مرد لگام اسبش را که گرده‌هایش بالا و پائین می‌رفت و پیدا بود که سخت تاخته است، کشید، آهی از سر آسودگی برآورد و گفت: «بدرم درآمد تا شما را پیدا کنم!»

«خوب، چه خبر شده؟»

«از طرف ستاد به من دستور داده‌اند به شما خبر بدهم که گروهان قاتارسکی سنگرها را خالی کرده، می‌ترسند محاصره بشوند و دارند به طرف شتزار عقب‌نشینی می‌کنند. کودینف شخصاً به من گفت که به شما بگویم فوراً خودتان را آنجا برسانید.»

گریگوری نیم‌دسته قزاق با اسبهای تازه‌نفس گرد آورد و از راه جنگل به جاده رفت و پس از بیست دقیقه تاخت به تزدیک دریاچه گالی‌ایلمن Goly Ilmen رسید. در سمت چپ او قزاقان وحشتزده قاتارسکی بدون نظم و ترتیب در چمنزار می‌دویدند. جنگ‌دیده‌ها و قزاقان سرد و گرم چشیده بی‌شتاب از تزدیک دریاچه و در پناه درختچه‌های لب رودخانه راه می‌پیمودند، اما اکثر افراد که پیدا بود آرزو دارند در اسرع وقت خود را به جنگل برسانند، مستقیم به سمت جلو می‌شتافتند و به شلیک گهگاه مسلسل‌ها اعتنائی نمی‌کردند.

گریگوری که از شدت غیظ چشماش چپ شده بود، فریاد کشید: «دنبالشان کنید! شلاقشان بزنید!» و خود نخستین کسی بود که اسب را در تعقیب هم‌ولایتی‌هایش به تاخت درآورد.

کریستونیا پشت سر همه هروله می‌کرد و در اثناء رفتن می‌لنگید و تنش به رقص دیوآسائی پیچ‌وتاب برمی‌داشت، چون روز گذشته حین ماهیگیری یک تکه نی پاشنه پایش

را به طرز بدی بریده بود و به همین علت نمی توانست با سرعت همیشگی پاهای درازش بدود. گریگوری که شلاق را بالای سر نگهداشته بود به او رسید. کریستونیا به شنیدن صدای سم اسب برگشت و نگاه کرد و بر سرعت خود به نحوی چشمگیر افزود.

گریگوری بیهوده فریاد زد: «کجا درمی روی؟ ایست! ایست! تا خدمتت برسم!» اما کریستونیا سر ایستادن نداشت. خیز بزرگی برداشت و دویدن مضحك شترماآبانه‌ای آغاز کرد.

گریگوری که به خشم آمده بود با صدای دورگه و بلند دشنام رکیکی داد، اسب را می کرد، به کریستونیا رسید و با احساس خوشنودی عمیق شلاق را بر پشت عرق کرده او نواخت. کریستونیا يك بری خیز غول آسائی برداشت، خرگوش وار چرخ می زد، روی زمین نشست و به کندی و احتیاط دست به پشت خود مالید.

قزاقان همراه گریگوری چهارنعل از مردان فراری جلو زدند، متوقفشان کردند، اما شلاقهاشان را به کار نگرفتند.

گریگوری تازیانه نقش و نگاردارش را تکان داد و با صدای گرفته نعره زد: بزیندشان! بزیندشان! اسب در زیر پایش سرکشی می کرد، عقب می رفت و فرمان نمی برد. گریگوری به زحمت بر حیوان مسلط شد و به طرف فراریان تاخت. در حین تاخت، يك دم استپان آستاخف را دید که پهلوی درختچه‌ای ایستاده بود و خاموش می خندید؛ آنیکوشکا هم که از خنده روده بر شده بود، دستهایش را مثل شیپور گرفته بود و با صدای تیز زفانه‌ای جیغ می کشید: «برادرها! هر کسی خونش! سرخ‌ها! وای! بگیریندشان!»

گریگوری به دنبال روستائی دیگری تاخت که کلیچه‌ای به تن داشت و چایک و چالاک می دويد. کتف خمیده این مرد به نحوی عجیب آشنا می نمود، اما گریگوری فرصت تأمل برای شناختن او را نداشت و هنوز از او دور بود که از پشت نعره زد: «بایست مادرسگ! بایست والا با شمیر می کشمت!»

مرد کلیچه پوش قدم ست کرد و بعد ایستاد و با حالت مخصوصی که گریگوری از دوره کودکی می شناخت و حاکی از نهایت غیظ و غضب بود، برگشت، و گریگوری حتی پیش از آنکه حیرت زده بتواند قیافه او را تشخیص دهد، حدس زد که این مرد باید پدرش باشد.

گونه‌های پانته‌لی از تشنج می پرید.

«پس پدر تو مادرسگ است، ها؟ پس داری تهدید می کنی که پدرت را می کشی، درست است؟»

از چشمان او خشمی بی مهار چنان شعله می کشید که آتش غضب گریگوری یکباره فرومرد؛ لگام اسب را به شدت کشید و فریاد زد:

«از پشت سر شناختمت! حالا چرا نعره می زنی، پدر؟»

«یعنی چه از پشت سر شناختی؟ تو پدر خودت را نمی شناسی؟»

این نمایش حساسیت پیرانه‌سر آنچنان بی جا و بی موقع بود که گریگوری، خدمت‌زنان اسب را تردیک پدر راند و با لحنی حاکی از دلجوئی گفت:

«پدر، خل نشو! اولاً نیم‌ته‌ای پوشیده‌ای که من قبلاً ندیده بودمش، از این گذشته،

عین اسب مسابقه می دويدی و حتی نمی لنگیدی. پس چه جور می توانستم بشناسمت؟»

باز هم پانته‌لی مثل گذشته‌ها و مثل همیشه در خانه، آرام گرفت، و با آنکه هنوز به شدت نفس نفس می‌زد، با خونسردی بیشتر تصدیق کرد:

«حق با توست، این نیم‌تنه تازه است؛ با پوستینم عوضش کرده‌ام - پوستین سنگین است... اما راجع به لنگیدن - حالا که موقع لنگیدن نیست! پسر، اینجا حرف لنگیدن را هم نزن... عزرائیل توی صورتمان زلزله، آن وقت تو داری از پای چلاق من حرف می‌زنی...»

«نه بابا، عزرائیل هنوز خیلی از ما دور است. برگرد، پدر! فشنگ‌ها را که دور نیانداخته‌ای، ها؟»

پیرمرد با خشم اعتراض کرد: «مگر قرار است دوباره برگردیم؟» اما گریگوری به شنیدن این حرف صدایش را بلند کرد و با کلمات فاصله‌دار، فرمان داد: «به تو دستور می‌دهم برگردی. خبر داری که مقررات برای سرپیچی از دستور فرمانده در میدان جنگ چه مجازاتی تعیین کرده؟»

این حرف تأثیر داشت: پانته‌لی تفنگ را روی دوشش جا به جا کرد و با دلخوری باز گشت. به پیرمرد دیگری رسید که حتی از او هم آهسته‌تر راه می‌رفت، آم کشید و گفت: «توی این روزگار پسرهامان این‌جوری شده‌اند! به جای اینکه احترام پدرش را نگه دارد، یا به قول معروف از جنگ معافش کند، یقه‌اش را می‌گیرد و یکه‌راست می‌بردش جنگ! بعله! ولی پیوتر مرحوم، که خدا رحمتش کند، خیلی بهتر بود. آدم سر به‌زیری بود، ولی امان از دست این یکی، گریشا، با اینکه فرمانده لشکر است و لیاقتش را هم دارد، کلی فرق می‌کند. عین سگ بدعق است! اگر در این سر پیری به‌زور جوالدوز مرا بالای اجاق بخواباند، هیچ تعجب نمی‌کنم!»

برای مجاب کردن قزاقان تاتارسکی به زحمت چندانی نیاز نیافتاد. گریگوری همه افراد گروهان را جمع آورد و به نقطه محفوظی برد و بی‌آنکه از اسب پیاده شود به اختصار توضیح داد:

«سرخ‌ها از رودخانه رد شده‌اند و می‌خواهند و به‌ششکایا را بگیرند. کنار دن جنگ شروع شده. قضیه شوخی نیست و من به شما می‌گویم که بی‌خودی فرار نکنید. اگر یک‌دفعه دیگر فرار کنید به سوارنظام پهرینسکی دستور می‌دهم شما خائن‌ها را از دم شمشیر بگذرانند!»

به انبوه هم‌ولایتی‌هایش که لباسهای جوراجور پوشیده بودند چشم گرداند و با تحقیری نانهفته ادامه داد:

«در گروهان ارادل و اوباش زیادند و همین‌ها شماها را می‌ترسانند. چه دلاورهائی هستید شما که پا به فرار می‌گذارید و شلوارتان را خراب می‌کنید...! اسم خودتان را هم گذاشته‌اید قزاق! اما شما، ریش‌سفیدها، مرحبا به شما! خودتان گفتید که می‌جنگید، پس فایده‌ای ندارد که حالا سرتان را وسط لنگتان قایم کنید. خوب دیگر، به آرایش دم‌مقته به حالت خمیده بدوید تا آن بوته‌ها و از لای بوته‌ها بروید به طرف دن! بعد از کنار دن به گروهان سمیونوفسکی Semyonovsky. وقتی به آنها ملحق شدید، به سرخ‌ها حمله کنید، از پهلو ضربه بزنید. قدم‌روا تند و تیز!»

روستاییان تاتارسکی در سکوت گوش دادند و بی‌صدا به سمت بوته‌ها حرکت کردند.

پیرمردها درمانده حال غرولند می کردند و به گریگوری و قزاقانش که چهارنعل دور می شدند، نگاه می انداختند. آبنیزف Obnizo پیر که پهلوی پاتنه‌لی راه می رفت، با لحنی ستایش آمیز گفت:

«واقماً که خدا تو را دوست دارد که يك پسر پهلوان نصیبت کرده. پسر نیست، عقاب است! چهجوری شلاقش را کوفت به گرده کریستونیا! فوری همه را جمع و جور کرد!» عواطف پدرانۀ پاتنه‌لی از اظهارنظر آبنیزف به غلیان آمد؛ پیرمرد با خوشنودی تصدیق کرد:

«خودم می دانم! باید خیلی بگردی تا یکی لنکه او پیدا کنی! تمام سینه اش پر از مدال است - شوخی نیست، مگر نه؟ ولی پیوتر خدایپامرز، با اینکه پسر ارشد و بچه اول من بود، اصلاً اینجوری نبود. خیلی سربعزیر بود، ذلیل مرده آب و گلش ناقص بود! دل و جگرش زنانه بود. اما این یکی، عین خود من است! حتی از من بیشتر جگر دارد!»

\* \* \*

گریگوری و نیم دسته اش خود را به گذار کالموک رساندند و هنگامی که به جنگل رسیدند، خود را در امان پنداشتند، اما دشمن آنان را از يك پاسگاه دیده بانی در ساحل دیگر رودخانه دیده بود. يك قبضه توپ آتش گشود. نخستین گلوله از بالای درختان بید گذشت و بی آنکه منفجر شود در گودالی باتلاقی فرو رفت. اما گلولۀ دوم تردیک جانه در میان ریشه های لخت سپیدار سیاه سالخورده ای افتاد، ترکید، غرش آن قزاقان را کر کرد و کلوخه های خاک و تراشه های پوسیده چوب بر سر تا پایشان بارید.

گریگوری، که موقتاً کر شده بود، با احساس ضربه ای آبدار بر کفل اسب، از روی غریزه به جلو خم شد و دست را سپر چشمان خود ساخت.

انفجار زمین را لرزاند، اسبهای قزاقان زانو زدند و سپس گوئی به فرمان کسی به جلو خیز برداشتند. اما اسب گریگوری، در زیر تنۀ سوارش روی پاها خم شد، به پشت افتاد و آهسته غلتید. گریگوری بشتاب از زین فرو جست و دهنه اسب را گرفت. دو گلولۀ دیگر از بالای سر رد شد، بعد سکوتی فرخنده بر حاشیۀ جنگل فرود آمد. دود باروت روی علفها نشست؛ بوی خاک تازه زیرورو شده، ساقه های شکسته و چوب پوسیده بلند شد. زاغچه ها در دور دست جنگل با اضطراب زار می زدند.

اسب گریگوری خرخر می کرد و پاهای متشنجش تا می شدند. دندانهای زردش به طرزی شکنجه دیده بیرون افتاده بود و گردنش را می کشید. کفی صورتی رنگ روی یوزۀ مخملین خاکستری اش غل می زد. تشنجی شدید بدش را تکان می داد و لرزش احتضار چون موج های بزرگ در زیر پوست کهرش می دوید.

قزاقی که اسب می تاخت به صدای بلند پرسید: «کارش تمام است، ها؟» گریگوری بی آنکه جواب دهد به چشمان بی فروغ اسب خیره شده بود. حتی به زخم حیوان نگاه نمی کرد و تنها هنگامی کمی از اسب دور شد که حیوان به طرزی نامطمئن و شتابزده جلوتر رفت، خود را از جا کند و یکباره به زانو در آمد، سرش آویزان شد، گفتی از بابت خطائی از صاحبش پوزش می خواست. سپس نالید و به پهلو غلتید، بعد کوشید سرش را بلند کند. اما پیدا بود که همه توانش را از دست داده بود؛ لرزش به تدریج خفیف می شد، چشمانش مات بود، گردنش عرق کرده بود. فقط در ناحیۀ میچها، تردیک سم هنوز نبضانی ضعیف داشت.



تنگ فرسوده زین آهسته می‌لرزید.

گریگوری زیرچشمی به کشالهٔ ران چپ حیوان نگاه انداخت و زخم عمیق دهان گشاده‌ای دید که خونی گرم و تیره مثل چشمه از آن می‌جوشید و بدون آنکه اشک از چشم بترسد، به قزاق که از اسب پیاده شده بود، با لکنت گفت: «یک تیر بزن خلاصش کن!» و تپانچهٔ ماوزر خود را به دست او داد و خود بر اسب قزاق سوار شد و چهارمعل به نقطه‌ی رفت که اسواران خود را ترك گفته بود. در آنجا نبرد جریان داشت.

نیروهای ارتش سرخ از صبح‌حمله را از سر گرفتند. صفوفشان در مه بامدادی بی‌سروصدا به حرکت درآمد و به سمت ویه‌شنسکایا پیش رفت. در جناح راست کنار گودال آبی یک دقیقه متوقف شدند، بعد تا سینه در آب فرو رفتند و در حالی که کیسه‌های مهمات و تفنگ‌هاشان را بالای سر گرفته بودند، از آب گذشتند. کمی بعد چهار آتشبار از تپه‌های کنار دن غرضی مهیب آغاز کردند. به محض آنکه افشانهٔ بادبزنی‌شکل گلوله‌ها بر جنگل ریخت، شورشیان هم آتش گشودند. سربازان سرخ اکنون از حال قدم‌رو به دویدن پرداخته بودند. شراپنل با صدائی خشک در حدود نیم ورست جلوتر از آنان در جنگل می‌ترکید و گلوله‌ها درختان را متلاشی می‌کردند و بر زمین می‌انداختند و دودی چون ابر سفید به هوا بلند می‌شد. دو مسلسل متعلق به قزاقها به زبان رگبارهای کوتاه حرف می‌زدند. در خط اول سربازان سرخ عده‌ای به خاک افتادند. مدام عدهٔ بیشتری از سربازان که پالتوهای لوله کرده‌شان را به پشت حمایل کرده بودند هدف گلوله قرار می‌گرفتند و دمر یا تاقباز بر زمین می‌افتادند؛ اما بقیه درازکش نمی‌کردند و فاصله‌ای که از جنگل جداشان می‌کرد، پیوسته کوتاه‌تر می‌شد.

جلو ردیف دوم فرماندهی بلندقامت و سر برهنه با گامهای بانده، راحت می‌دوید، تنش اندکی به جلو خم شده و لبهٔ پالتویش به سمت بالا برگشته بود. پیشروی این صف یک‌ثانیه کند شد، اما فرمانده همان‌طور که می‌دوید، برگشت و به فریاد چیزی گفت و افراد باز به دویدن پرداختند و «هورا»ی خشن و هراس‌آورشان در اوج خشم به هوا برخاست. بعد همهٔ مسلسل‌های قزاقان با هم زبان به سخن گشودند و در این هنگامه گلوله‌باری تفنگها از حواشی جنگل بی‌انقطاع ادامه داشت. از جایی در قفای گریگوری، که با اسوارش در جادهٔ منتهی به بیرون جنگل ایستاده بود، مسلسل سنگین گروهان بازکی شلیک رگبارهایی دراز را آغاز کرد. صفوف سرخ‌ها درهم پیچیدند، سپس درازکش کردند و به آتش قزاقها پاسخ دادند. شاید نزدیک به یک ساعت و نیم این کشاکش ادامه یافت، اما آتش شورشیان چنان مؤثر بود که صف دوم نتوانست تاب بیاورد، بلند شد، واپس گریخت و با صف سوم، که با خیزهای کوتاه پیش می‌آمد، آمیخته شد. دیری نگذشت که سربازان ارتش سرخ بدون نظم و ترتیب در چمترار پا به‌فرار گذاشتند. آنگاه گریگوری اسوارانش را به نیم‌تاخت از جنگل بیرون کشید، آرایش جنگی داد و سواران را به تعاقب سرخ‌ها درآورد. اسواران چیر راه بازگشت سرخ‌ها به کلک‌هاشان را برید. به تاخت پیشروی کرد و درست کنار رودخانه نبردی تن‌به‌تن درگرفت. تنها عده‌ای از افراد ارتش سرخ توانستند خود را جنگ‌کنان به کلک‌ها برسانند و حرکت کنند. روی کلکها جای سوزن انداختن نبود. بقیه که درست پشت به لب رودخانه داشتند، به جنگ مشغول بودند.

گریگوری اسواران خود را پیاده کرد، به قزاقان مسئول حفظ اسبها دستور داد از

جنگل خارج نشوند و بقیه را به ساحل برد. اینان که درخت به درخت می‌دویدند، حتی المقدور به رودخانه نزدیک شدند. یکصد و پنجاه تن از سربازان سرخ با پرتاب نارنجک دستی و آتش مسلسل، حمله پیاده نظام شورشی را دفع می‌کردند. کلک‌ها باز به قصد کرانه چپ از ساحل جدا شدند، اما قزاقها تقریباً همه پاروزنها را آماج گلوله تفنگ کردند. بر سرنوشت سربازانی که بر ساحل راست بازمانده بودند، مهر پایان خورد. روحیه‌شان درهم شکست، تفنگ‌هایشان را انداختند و به قصد شنا به آب زدند. در سرتاسر ساحل شورشیان درازکش کرده، آنها را با تیر می‌زدند. بسیاری از افراد هم که از شنا کردن در جریان تند آب ناتوان بودند، غرق شدند. تنها دو تن سالم از آب گذشتند، یکی از این دو تن، که پیراهن راه‌راه ملوانان به تن داشت و پیدا بود شناگری قابل است، از بالای شیب تند ساحل شیرجه زد، زیر آب رفت و تقریباً در وسط رودخانه دوباره روی آب آمد.

گریگوری که پشت بیدی پرشاخ و برگ، با ریشه‌های لغت، پناه گرفته بود، دید که ملوان با حرکات بلند دست بدون خستگی به ساحل مقابل نزدیک می‌شود. آن دیگری هم به سلامت از رودخانه شنا کرد. هنگامی که تا سینه در آب ایستاده بود تنه فشنگ‌هایش را آتش کرد، بعد به فریاد چیزی گفت، مشتش را برای قزاقها تکان داد و پیچ‌وتاب‌بازان شنا کرد. گلوله‌ها دور و بر او آب را بالا می‌پاشید، اما هیچ کدام به او اصابت نکرد. در نقطه‌ای که آب‌شخور گله بود از آب درآمد، خود را تکاند و بی‌شتاب به سمت خانه‌های دهکده پشت رودخانه سربالائی ساحل را در پیش گرفت.

سرخ‌های بازمانده در آن سوی رودخانه در پس پشته‌ای شنی دراز کشیده بودند و تا وقتی که آب در مخزن مسلسل به جوش آمد، شلیک می‌کردند. همینکه مسلسل دم فرو بست، گریگوری، آرام، فرمان داد: «به دنبال من!» و خود شمیر کشید و به سمت پشته حرکت کرد و قزاقان که نفس نفس می‌زدند، به دنبال او روان شدند.

بیش از صد گام با سرخ‌ها فاصله نداشتند که پس از سه رگبار، فرماندهی بلندقامت و سبز روی و سبیل‌مشکی، از پس پشته تمام‌قد بلند شد و ایستاد. زنی که نیم‌تنه چرمی به تن داشت حائل او شده بود. این فرمانده که زخمی بود، در حالی که پای خورده‌اش را به دنبال می‌کشید، از پشته سرازیر شد، تفنگش را که سرنیزه به آن نصب شده بود، محکم گرفت و با صدای گرفته فرمان داد:

— «رفقا! به پیش! سفیدها را نابود کنید!»

سربازان کم‌شمار اما بی‌باک، که سرود «بین‌الملل» می‌خواندند، با ضدحمله خود مرگ را پذیره شدند.

یکصد و شانزده تنی که آخرین کشتگان بر کرانه دن بودند، همگی کمونیست‌های گروهان بین‌الملل بودند.

آن شب گریگوری دیرگاه ازستاد به منزل بازگشت. پراخورزیکف دم در ترکه‌باف

خانه در انتظار او بود.

گریگوری با بی‌اعتنائی زورکی پرسید: «از آکسینیا چه خبر؟»  
پراخور خمیازه‌کشان پاسخ داد: «هیچ. آب شده و رفته توی زمین.» اما با تشویش  
پیش خود گفت: «خدا نکند که باز مجبورم کند دنبال زنک بگردم! هر چه که کند و منده،  
مال من در منده!»

گریگوری غضبناک گفت: «برو آب‌بیار تم را بشویم. تمام بدنم عرق کرده. یاالله  
بجنب!»

پراخور از داخل کلبه يك سطل آب آورد و مدتی دراز در دست‌های کاسه کرده  
گریگوری آب ریخت. گریگوری از شستشو لذت می‌برد. فرنجش را که بوی عرق می‌داد  
درآورد و گفت: «يك خورده بریز پشتم.»

آب سرد بر پشت عرق‌کرده‌اش دوید و او را به خرخر و خرناس انداخت؛ شانتهای  
کوفته و سینه پشمالویش را مالید. با جل اسب پاکیزه‌ای تنش را خشک کرد و بعد با صدائی  
نشاط‌آورتر به پراخور دستور داد: «قرار است فردا صبح برایم يك اسب بیارند. تحویلش  
بگیر، حسابی تیمارش کن، بعد برایش جو بریز. بیدارم نکن، دلم می‌خواهد تا می‌توانم  
بخوابم. فقط اگر کسی از ستاد آمد بیا سراغم. فهمیدی؟»

به زیر سایبان انبار رفت، توی اراه‌ای دراز کشید و فوراً به خواب سنگینی رفت.  
سپیددم احساس سرما کرد، پاهایش را جمع کرد و پالتو خیس از شبنمش را دور خود  
پیچید. اما بعد از نیم‌دن آفتاب باز خوابش گرفت، و نزدیک ساعت هفت با صدای آتش  
توپخانه بیدار شد. هواپیمائی به رنگ تهره‌ای مات در آسمان آبی و بی‌ابر دهکده چرخ  
می‌زد و توپخانه و مسلسل‌ها از آن سوی رودخانه به طرفش شلیک می‌کردند.

پراخور که غیرتمندانه نریان کهر بلندقامتی را که به تیر چوبی بسته شده بود، قشو  
می‌کرد، زیر لب گفت: «بمید نیست، طیاره را بزنند! بین، پاته‌لی‌یه‌ویج، نگاه کن چه  
اسب معرکه‌ای برایتان فرستاده‌اند!»

گریگوری نریان را ورنانداز کرد و با لحنی رضایت‌آمیز پرسید:

— «چند ساله است؟ از ظاهرش برمی‌آید پنج ساله باشد.»

— «بله، پنج ساله است.»

— «ماه است! پاهای قشنگی دارد، هر چهارتاش هم پر موست. چیز خوشگلی است!

خوب، زینش کن، می‌خواهم بروم بینم کی آمده.»

پراخور که تنگ زین را سفت می‌کرد زیر لبی گفت: «ریخت و ترکیش که قشنگ  
است. تا سواری‌دادنش چطور باشد؟ از ظاهرش که باید خیلی هیبت داشته باشد.»

يك گلوله دیگر نزدیک هواپیما منفجر شد و دود سفید رنگی برجا گذاشت.

خلبان جای مناسبی برای فرود یافت و به تندی پائین آمد. گریگوری از دروازه  
بیرون زد و به سمت اصطبل دهکده تاخت که هواپیما در پشت آن بر زمین نشسته بود.

این اصطبل، که ساختمان سنگی درازی در کنار دهکده و سابقاً محل نگهداری نریانهای  
روستا بود، اکنون بیش از هشتصد اسیر سرخ را در خود می‌فشرد. نگهبان‌ها به زندانیان  
اجازه نمی‌دادند برای قضای حاجت خارج شوند و در داخل حتی يك لگن هم وجود  
نداشت و بوی غلیظ و شدید فضولات آدمی چون دیواری چهارطرف ساختمان را گرفته

بود. جوی‌های بویناک ادرار از زیر در بیرون می‌آمد و مگسهای سبز زمردی رنگ بالای این جویها غوغا می‌کردند.

روز و شب ناله و زاری خفه‌ای از زندان به گوش می‌رسید. صدها زندانی از بی‌قوتی و تیفوس و اسهال که در میانشان بیداد می‌کرد جان می‌کنند. گاه نعش مرده‌ها تا چند روز بیرون برده نمی‌شد.

گریگوری اصطبل را دور زد و خواست پیاده شود که باز تویی از آن سوی دن فرید. زوزه گلوله بلندتر می‌شد تا آنکه با غرش سنگین انفجار قطع شد.

خلبان و افسری که با هواپیما آمده بود، تازه داشتند از اتاقک هدایت بیرون می‌آمدند و قزاقها دور هواپیما را گرفته بودند. اما در همان دم همه توپهای آتشبار مستقر روی تپه با هم به صدا درآمدند و گلوله‌ها به‌طور دقیق به اطراف اصطبل اصابت کرد.

خلبان خود را به درون اتاقک واپس کشید، اما موتور روشن نشد. افسری که با او هم‌سفر بود فریاد تحکم‌آمیزی کشید: «هش بدید جلو.» و خودش بیش از همه به یکی از بالها فشار آورد. هواپیما که نوسان می‌کرد بد آسانی به سمت يك دسته کاج حرکت داده شد و آتشبار با آتش سریع خود آن را همراهی کرد. یکی از گلوله‌ها درست روی زندان انباشته از اسیران افتاد و گوشه‌ای از آن را در میان دود و غبار آهک فرو ریخت. اصطبل از غرش جانورآسای زندانیان وحشتزده لرزید. سه تن از شکاف زندان بیرون جستند، اما با شلیک سینه به سینه قزاقان سوراخ سوراخ شدند.

گریگوری چهارنعل به سمتی تاخت و از کنار قزاقی با چهره هراسیده و چشمان دودوزن می‌گذشت که قزاق فریاد زد: «می‌زنند! برو وسط کاج‌ها!»

گریگوری با خود گفت: «بعید نیست! کسی نمی‌داند.» و ایسته به مترش بازگشت. آن روز کودینف در مقر ستاد جلسه‌ای بکلی سری تشکیل داد و از گریگوری برای حضور دعوت نکرد. همان افسر ارتش دن که با هواپیما آمده بود به اختصار اطلاع داد که همین روزها جبهه سرخ توسط نیروی ضربتی متمرکز در حوالی کامنسکایا شکافته می‌شود و يك لشکر سوار ارتش دن به فرماندهی ژنرال سکرتهف *Sekretev* برای پیوستن به شورشیان حرکت خواهد کرد. این افسر پیشنهاد کرد که بی‌درنگ وسایلی برای عبور از رودخانه فراهم شود تا هنگ سوار شورشی را بتوان پس از الحاق به لشکر سکرتهف به ساحل راست دن انتقال داد. ضمناً توصیه کرد نیروهای ذخیره را به رودخانه نزدیک‌تر کنند، و درست در پایان نشست، پس از خاتمه بررسی انتقال قوا به آن سمت رودخانه و انجام عملیات دیگر، سؤال کرد:

— «پس چرا شما در وبهشنسکایا اسیر نگه می‌دارید؟»

یکی از اعضای ستاد جواب داد: «جائی برای نگهدارشان نداریم؛ ثوی دهات اطراف هیچ ساختمان مناسبی وجود ندارد.»

افسر با دستمال سر عرق‌آلود پاک تراشش را بادقت خشک کرد، یقیناً فرنجش را گشود و آهی کشید و گفت: «بفرستیدشان به کازانسکایا.»

کودینف با حیرت ابروهایش را بالا برد و پرسید: «بعدش چه؟»

افسر چشمان آبی سردش را چرخاند و با لحنی مداراآمیز گفت: «بعدش از آنجا — برگردانیدشان به وبهشنسکایا.»

سپس لباس را سخت برهم فشرد و با خشونت افزود: «راستش، آقایان، من نمی‌دانم چرا شما با اینها مقرراتی رفتار می‌کنید. به عقیده من که فعلاً وقت این جور تشریفات نیست. باید این ارادل را که همه جور امراض جسمانی و اجتماعی رواج می‌دهند سر بدنیت کرد. فایده‌ای ندارد که بخواهیم برایشان نقش دایه را بازی کنیم. اگر من به جای شما بودم کلکشان را می‌کندم.»

روز بعد اولین گروه از زندانیان راه که دوپست تن می‌شدند، به شترار بردند. سربازان سرخ، نحیف و ترار، با رنگ مرده‌وار، سایه‌آسا می‌رفتند. این انبوه زهوار بدرفته را عده‌ای سوار پیش می‌راندند. در هفت ورستی پشت دهکده دوپست اسیر تا تن آخر بی‌دریغ از دم تیغ گذشتند. اول غروب دومین گروه حرکت داده شد. به نگهبانان دستور اکید داده شده بود که تنها شمشیر به کار برند و از گلوله فقط به مثابه آخرین چاره مدد بگیرند. از این یکصد و پنجاه تن پیش از هفده اسیر به کازانسکایا نرسیدند. یکی از اسیران، سرباز سرخی که به گولیان می‌مانست، عقل از کف داد. در تمام طول راه می‌خواند، می‌رقصید و می‌گریست و یک دسته آویشن معطر را به سینه می‌فشرد. این مرد پیایی روی شن داغ دمر می‌افتاد، باد با پاره‌های چرکین پیراهن کتانی‌اش بازی می‌کرد و آنگاه نگهبانان پوست سفت و خشکیده پشت استخوانی‌اش را و کف ترک‌خورده پایش را می‌دیدند. بلندش می‌کردند، از قمقمه‌ای به رویش آب می‌زدند، سرباز چشمان سیاهش را، چشمانی که برق جنون داشت، باز می‌کرد، آرام می‌خندید و باز تلو تلو خوران راه می‌افتاد.

در یکی از آبادی‌های سر راه زنان با شفقت دور اسیران را گرفتند و پیرزنی موقر و تنومند با ترشروئی به سر کرده محافظان گفت:

«آن سیاه‌سوخته را ولش کن! این که عقل ندارد و به خدا تردید شده، اگر این جور آدمی را بکشی معصیت کبیره می‌کنی.»

سر کرده محافظان، ستوان سوم سرخ سیل بی‌خیال، به استهزا خندید:

«پیرزن، اگر روح ما به یک معصیت دیگر هم آلوده شود، باکیمان نیست. دیگر از ما گذشته که جزو بهشتی‌ها باشیم!»

پیرزن اصرار ورزید: «با این وجود آزادش کن، رویم را زمین نیانداز. دست مرگ بالای سر همه‌مان هست.»

بقیه زن‌ها هم به شدت از او پشتیبانی کردند و ستوان قبول کرد.

«اشکالی ندارد؛ بپریدش. چون دیگر نمی‌تواند درگیری درست کند. ولی حالا

که ما این همه خوش قلب هستیم شما هم به هر کدام از ما یک کوزه شیر تازه بدهید.»

پیرزن مرد دیوانه را به خانه کوچک خودش برد، به او غذا داد و در اتاق مهمانخانه برایش جای خواب انداخت. سرباز یک روز تمام خوابید، بعد بیدار شد، پشت به پنجره ایستاد و آهسته به آواز خواندن پرداخت. پیرزن به اتاق آمد، یک طرف صورتش را بر کف دستش تکیه داد، درازمدتی با دقت به چهره تکیده جوانک خیره شد، سپس با صدائی بم گفت:

«می‌گویند افراد خودتان زیاد دور نیستند...»

دیوانه لحظه‌ای ساکت شد و بار دیگر، این بار آرام‌تر، آوازخوانی را از سر گرفت.

پیرزن به لحنی جدی گفت:

«پسرجان خل بازی را بگذار کنار و خیال نکن که می‌توانی گولم بزنی. من یک عمر

زندگی کرده‌ام، نمی‌توانی مرا بازی بدهی، من که خر نیستم! تو عقل و شعورت کاملاً بیجاست، می‌دانم... حرفزدنت را توی خواب شنیدم، حرفهات هم عاقلانه بود.»

سرباز سرخ همچنان، اما مدام آرام‌تر، می‌خواند، پیرزن ادامه داد:

«از من ترس، من بدخواه تو نیستم. من دوتا پسر داشتم که در جنگ آلمان از بین رفتند، یک نوجوان من هم در همین جنگ در چرکاسسکویه Cherkasskoye کشته شد. هر سه‌شان را من توی شکم حمل کردم. به آنها شیر دادم، غذا دادم و تا جوان بودم شبها خواب نداشتم... برای همین دلم برای تمام جوانهایی که در ارتش خدمت می‌کنند و به جنگ می‌روند می‌سوزد.»

پیرزن چند لحظه‌ای خاموش ماند.

سرباز سرخ هم ساکت بود. چشماش را بسته و رنگی به زحمت محسوس به گونه‌های سبزهاش نشسته بود و رنگی آبی به شدت در گردن باریکش می‌تپید.

یک دقیقه در سکوتی آمیخته به انتظار ماند، آنگاه چشمان سیاهش را باز کرد. نگاهش هوشمندانه و از چنان پرتو بی‌تابانه انتظارآلودی تابناک بود که پیرزن لبخندی خفیف زد و پرسید:

«راه شومی لینسکایا را بلدی؟»

سرباز بی‌آنکه دهان باز کند جواب داد: «نه، مادر.»

«پس چطور می‌توانی خودت را آنجا برسانی؟»

«نمی‌دانم...»

پیرزن گفت: «عمدهٔ مطلب همین است! حالا من با تو چکار کنم؟» و مدتی دراز در انتظار پاسخ ماند، بعد پرسید: «راه که می‌توانی بروی؟»

«یک کاریش می‌کنم.»

«این دوره موقعی نیست که یک کاریش بشود کرد. باید شبها حرکت کنی و تند راه بروی، تا جایی که قدرت داری! یک روز دیگر همین‌جا بمان، بعد من برایت آذوقه می‌گذارم و نوهٔ کوچکم راه را نشانت می‌دهد، بعدش هم دست خدا به همراهت! سرخ‌های خودتان دوروبر شومی لینسکایا هستند، خبر صحیح دارم. برو خودت را برسان به آنها. اما نباید از شاهراه بروی، باید از دشت، از کنار دره‌ها و درختهای کنار جاده میان‌بر بزنی و گرنه قزاقها می‌آیند سراغت و برایت خیلی بد می‌شود. همین والسلام، بچه‌جان!»

روز بعد، همین که شب فرا رسید، پیرزن روی نوهٔ دوازده سالهٔ خود و سرباز سرخ که یک پالتو قزاقی به او پوشانده بود، صلیب کشید و با لحنی جدی گفت:

«حالا برو، خدا به همراهت! ولی مواظب باش به دست سربازهای ما نیافتی... اصلاً و ابداً، بچه‌جان، اصلاً و ابداً! پیش من زانو مزن، بلکه پیش خدا بزن. تنها من یکی نیستم، همهٔ ما مادرهای خوبی هستیم... دلمان برای شما بدبخت بیچاره‌ها می‌سوزد، آن هم از ته دل! خوب، خوب دیگر، راه بیافت، خدا خودش حفظت کنده!»

پیرزن در کج و کوله و زردرنگ گل‌مالی شدهٔ کلبه‌اش را محکم بست.

ایلی نیچنا هر روز با نخستین پرتو سپیددمم بیدار می‌شد، گاو را می‌دوشید و به کارهای خانه سرگرم می‌شد. اجاق توی خانه را روشن نمی‌کرد، بلکه آشپزخانهٔ تابستانی را آتش می‌انداخت، ناهار می‌پخت و بعد به داخل خانه پیش بچه‌ها می‌آمد.

ناتالی بسیار کند از بیماری تیفوس بهبود می‌یافت. نخستین بار در دومین روز عید تثلیث از بستر برخاست و قاتی قاتی کنان از اتاقی به اتاق دیگر سرزد. درازمدتی را به کشتن شپش لای موهای بچه‌ها گذراند و حتی کوشید روی چارپایه‌ای بنشیند و رختهاشان را شوید. صورت لاغرش منبام از خنده شکفته و رنگی گلگون بر گونه‌های گودافتاده‌اش نمایان بود و چشمانش، که از بیماری درشته‌تر می‌نمود، همان گرمای لرزان و درخشانی را داشت که نشانهٔ پس از زایمان است.

در حالیکه با صدائی ضعیف هر کلمه را به طرزی نامطمئن کش می‌داد و بر موهای سیاه دخترش دست نوازش می‌کشید، از او پرسید: «پلیوشکا، جگر ما موقعی که من مریض بودم، می‌شاتکا تو را اذیت نمی‌کرد؟»

دختر ززمه‌وار جواب داد: «نه، ماما. فقط یک دفعه می‌شاتکا کتکم زد، ولی خیلی با هم بازی کردیم.» و صورتش را به زانوهای مادرش چسباند.

ناتالیا، لبخندزنان به پرس‌وجو ادامه داد: «ماند بزرگ چطور، به شما می‌رسید؟»  
— «خیلی زیاد.»

— «غریبه‌ها، سرخ‌ها، به شما کاری نداشتند؟»

می‌شاتکا، که به پدرش همانندی شکفت‌آور داشت، با صدای بم کودکانه پاسخ داد:  
«گوسالهٔ کوچولومان را کشتند، خاک بر سرها!»

ناتالیا لبخندش را فروخورد و نصیحت کنان گفت: «تو نباید فحش بدهی، می‌شاتکا! تو داری عین مردها حرف می‌زنی! هیچ وقت نباید پشت سر بزرگترها حرف بد بزنی.»  
مله‌خف کوچک با آزرده‌گی حرفش را توجیه کرد: «مادر بزرگ این جور می‌گفت، از پلیا پیرس!»

— «راست می‌گویند، ماما. تمام جوجه‌ها مان را هم تا دانهٔ آخر کشتند.»

پلیا به التهاب آمد؛ چشمان ریز کوچکش برق زد و حکایت کرد که چگونه سربازان سرخ به حیاط ریختند، چطور مرغها و اردکها را گرفتند، چگونه مادر بزرگ خواهش کرد از کشتن خروس زردی که تاجش را سرمازده بود، برای جوجه‌کشی صرف نظر کنند و چطور یکی از سرخ‌ها که خروس در دستش تاب می‌خورد، به او جواب داد: «پیرزن، این خروس برضد نظام شوروی خوانده، برای همین به اعدام محکومش کردیم! تو هر چه بگوئی، ما از این سوپ درست می‌کنیم و عوضش چکمه‌های نمندی کهنه‌مان را برایت می‌گذاریم.»

پلیا کوچولو دستهایش را از دو طرف باز کرد و افزود: «چکمه کهنه‌هایی که جاگنشتند به این بزرگی بود. آنقدر بزرگ بود و آنقدر سوراخ داشت که تگو.»  
ناتالیا که می‌خندید و اشک می‌بارید، فرزندانش را نوازش کرد و بی‌آنکه نگاه

مجنوبش را از دخترش برگیرد، باشوق زمزمه کرد:  
 - «آه، دختر گریگوری من! دختر واقعی گریگوری من، تو درست مثل پدرت هستی،  
 يك سر سوزن تفاوت نداری.»

میثاتکا با حسد پرسید: «من هم مثل او هستم؟» و خجولانه به مادرش تکیه داد.  
 - «بله، تو هم عین او هستی. فقط یادت باشد: وقتی بزرگ شدی نباید مثل پدرت  
 آدم بدی باشی.»

پلیا پرسید: «مگر او بد است؟ چطور بد است؟»  
 سایه غم بر چهره ناتالیا نشست. جوابی نداد و به زحمت از روی نیمکت برخاست.  
 ایلی نیچنا که در اتاق بود با نارضائی روگرداند. ناتالیا دیگر به حرفهای بچهها گوش  
 نمی داد، پشت پنجره ایستاده و به کرکره های بسته خانه استخف چشم دوخته بود، آه  
 می کشید و آشفته حال با بندهای سینه بندش ورمی رفت.

فردای آن روز اول صبح بیدار شد، برای آنکه بچهها را بیدار نکند، بی سروصدا  
 برخاست، دست و رو شست، دامن پاکیزه و پیرهن و روسری سفیدی از صندوق برداشت.  
 آشکارا مشوش بود و ایلی نیچنا از طرز لباس پوشیدن و سکوت سوگمندانه او پی برد که  
 عروسی می خواهد به سر خاک پدر بزرگش گریشکا برود.

پیرزن برای اینکه حدس خود را تأیید کند، به عمد پرسید: «داری کجا می روی؟»  
 ناتالی از بیم آنکه مبادا به گریه افتد بی آنکه سر بلند کند به لحنی تداومی جواب داد:  
 «می روم بابا بزرگ را ببینم.» او باخبر شده بود که پدر بزرگش مرده و میثاکاشه وای خانه  
 و آغلشان را آتش زده است.

- «تو خیلی ضعیفی، نمی توانی تا آنجا بروی.»  
 - «اگر بین راه نفس تازه کنم، می توانم. شما غذای بچهها را بدهید، چون ممکن است  
 من آنجا زیاد بمانم.»

- «هر علتی که داشته باشد، برای چه زیاد بمانی؟ استغفرالله، حالا که وقت سر خاک  
 رفتن نیست! ناتالی جان، اگر من جای تو بودم، نمی رفتم.»  
 - «نه، به نظر خودم باید بروم.»

چهره ناتالیا درهم شد، دستگیره در را گرفت.  
 - «يك دقیقه صبر کن، چرا با شکم خالی آنجا می روی؟ يك لقمه غذا بخور؛ برایت  
 ماست بیارم؟»

- «نه مادر؛ خدا عمرتان بدهد، نمی خواهم... وقتی که برگردم چیزی می خورم.»  
 ایلی نیچنا که دید عروسی مصمم است، نصیحتش کرد:  
 - «بهرتر است از راه بالای دن، از وسط باغها بروی. از آنجا مشکل تر می توانند تو  
 را ببینند.»

سرپوش مه بر فراز دن معلق بود. هنوز آفتاب نرزه بود، اما فلق کناره شرقی آسمان  
 را که در پشت سپیدارها پنهان بود به آتش می کشید و از جانب ابرها نسیم سوزدار سحرگاهی  
 می وزید.

ناتالیا از روی چپر فرو افتاده که با تار و پود عشقه به هم بافته شده بود عبور کرد وارد  
 باغ خودشان شد. دستها را بردل فشرد و کنار پشته کوچک و تازه خاک ایستاد.



باغ پر از گرنه و خاربوته بود و بوی گیاه بابا آدم شبنم زده، خاک خیس و مه می داد. ساری با پرهای ژولیده روی درخت سیب کهنسالی که در آتش سوخته و خشک شده بود، نشسته بود. پشته گور نشست می کرد. اینجا و آنجا لابه لای کلوخه های خشک گل رس تیغدهای کوچک سبزه تازه رسته جاوه می فروخت.

ناتالیا، مقهور هجوم یادها، بی صدا زانو زد و بر زمین بی شفقت، که جاودانه بوی مرگ و تباهی دارد، فرو افتاد.

ساعتی بعد دزدانه از باغ بیرون آمد و با دلی دردمند برای آخرین بار به آنجا که گل جوانی اش زمانی شکفته بود، نگاه افکند. خانه بی صاحب با تیرک های زغال گشته انبارها، ویرانه سیاه شده اجاق ها و پی های ساختمانش منظره ای ماتمزا داشت. سپس ناتالی به آرامی از کورم راهی بازگشت.

\* \* \*

با گذشت هر روز حال ناتالیا بهتر می شد. پاهایش قوی تر و بر و دوشش پرگوشت تر می شد. دیری نگذشت که در کارهای خانه به کمک مادرشوهرش آمد. این دو زن همچنان که دور اجاق می پلکیدند، ساعتها با هم گفتگو می کردند. يك روز ناتالیا با صدائی که آهنگ خشم داشت به ایلی نیچنا گفت:

«پس کی تمام می شود؟ من که بقمرگ شدم!»

ایلی نیچنا با اطمینان جواب داد: «خواهی دید، طولی نمی کشد که مردهامان دوباره از دن رد می شوند.»

«آخر از کجا می دانید، مادر؟»

«به دلم برات شده.»

ناتالیا آه کشید: «خدا کند قزاقهامان سالم و تندرست باشند! خدا نکند هیچ کدامشان کشته یا زخمی بشوند... گریشا خیلی بی کله است...»

«به عقیده من که هیچ چشم زخمی به آنها نمی رسد. خدا بی رحم و مروت نیست. پیرمرد خودمان قول داده بود از آب رد شود و بیاید به دیدنمان، اما به نظرم يك چیزی منحرفش کرده باشد. اگر آمد، تو می توانی همراهش بروی پیش شوهرت. مردهای ده ما آن طرف آب موضع گرفته اند. موقعی که تو بیهوش بودی من يك روز صبح رفتم از دن آب بیارم، و صدای آنیکوشکارا شنیدم که از آن طرف رودخانه داد می زد: «بی بی جان سلام! پیرمردت سلام می رساند!»

ناتالیا محتاطانه پرسید: «پس گریشا کجاست؟»

ایلی نیچنا با خاطر جمعی ساده دلانه جواب داد: «آن عقب هاست، به همدشان فرمان می دهد.»

«آخر از کجا فرمان می دهد؟»

«حتماً از ویدشسکایا، از جای دیگری که نمی تواند.»

ناتالیا ساکت شد. ایلی نیچنا زیرچشمی نگاهش کرد و با دلشوره پرسید:

«مگر چه شده؟ چرا گریه می کنی؟»

ناتالیا جواب نداد، اما پیش بند چرکش را به صورتش کشید و به آرامی مشغول

هق هق شد.